

خانه‌ی ویلایی

فاطمه حسن پور

زیرپله‌ی خانه‌ی ویلایی که حالا درش قفل است، کز کرده‌ام. خانه‌ای که تا همین چند وقت پیش در اختیارم بود. در این خانه هیچ‌وقت حوصله‌ام سر نمی‌رفت. همیشه سرگرم بودم، نمی‌فهمیدم کی شب می‌شود و کی صبح. غذاهای جورواجور، مهمانی‌های آقا و صدای خنده‌هایشان. یادش بخیر توی زمین گلف چقدر دنبال توپ می‌دویدم. آقا دست به سرم می‌کشید، سرم را توی دامن چین‌دار خانم می‌گذاشتم و او به زیر گردنم دست می‌کشید. چه روزهایی بود. باد به غبغب می‌انداختم و هی دست و پای خانم را لیس می‌زدم. آقا به خانم می‌گفت: «این قدر لوسش نکن. بین چه ادا اطواری در می‌آورد.» اخم می‌کرد، می‌گفت: «بسه دیگه برو تو خونه.» سرم را پایین می‌انداختم و به طرف خانه می‌رفتم. هنوز چند قدم بر نداشته، خانم صدایم می‌کرد می‌گفت: «اگه این قدر سرو صدا نکنی دعوات نمی‌کنه.» بغلم می‌گرفت، دست به موهایم می‌کشید، تنم سست و چشم‌هایم سنگین می‌شد روی کاناپه‌ی بغل دستش با صدای شرشر آب توی استخر خوابم می‌برد.

با صدای آقا که پشت جعبه‌ی سیاه بزرگ نشسته بود، بیدار می‌شدم سرم را بالا می‌بردم می‌خواستم مثل او صداهای خوب در بیاورم. تا خانم خوشحال شود و باز به زیر گردنم دست بکشد. آقا عصبانی می‌شد، اما خانم با آن چشم‌های درشتش نگاهم می‌کرد می‌گفت: «هیس.» یعنی ساکت باشم.

توپ را پرت می‌کرد توی باغچه، می‌گفت: «برو بیارش.» می‌دویدم توی باغچه از دور می‌گفت: «اونه‌اش بیارش.» خانم توی تاریکی را خوب می‌دید، اما حالا جلوی پیش را نمی‌بیند. پشت پنجره ایستاده، خیره شده به آن دورها. انگار نه انگار من

پشت در ایستاده‌ام. یعنی آدم‌ها این قدر زود عوض می‌شوند. از روزی که آقا مرد، هر روز با خانم به قبرستان می‌رفتیم. ساعت‌ها پای قبر آقا می‌نشست و به بیابان نگاه می‌کرد نمی‌دانم دنبال چه می‌گشت. از همان موقع مرا نمی‌دید. هر بار که می‌رفتیم قبل از او می‌پریدم توی ماشین. این بار تا رویم را بر گرداندم، سوار ماشین شد، گاز داد و رفت. دنبالش دویدم اما او رفته بود. آن قدر راه رفتم تا به چراغ‌ها رسیدم. در راه چیز آشنایی را که می‌دیدم خوشحال می‌شدم. حس می‌کردم به خانه نزدیک شده‌ام. بعد راستی چراغ‌ها را گرفتم تا به خانه رسیدم.

بعد از آن همه دردسر او را دیدم جلوی در ایستاده است. به طرفش دویدم، اصلاً محلم نگذاشت، خواستم پشت سرش وارد خانه شوم، در محکم بسته شد و حالا نشسته‌ام زیر پله‌ها. همین یکی را کم داشتم. آشغال‌ها می‌چرخید و به سرعت این طرف و آن طرف می‌رفت. آسمان سیاه شده بود، درست همان وقت دیدم گربه‌ای مقابلم ایستاده است. گفتم عجب بیچاره شدم چون همان گربه‌ی ولگردی بود که هر وقت همراه آقا بیرون می‌رفتیم مرا که می‌دید از ترس دندان‌های تیزم فرار می‌کرد، از دیوار راست بالا می‌رفت. خانم می‌گفت: «صدای فس‌فسش هفت‌خانه آن طرف‌تر می‌رسید.»

آقا می‌گفت: «شیطان نشو کاریش نداشته باش.» دم می‌جنباندم دست‌هایم را روی سینه‌ی آقا می‌گذاشتم و تندوتند صورتش را لبس می‌زدم. حالا این گربه‌ی لعنتی براق شده نگاهم می‌کند. چه فرقی می‌کند، من که خانه ندارم، اگر آقا بود فرق می‌کرد.

خانم می‌گفت: «خیلی نترسی.» این را همیشه به آقا می‌گفت. اما گاهی شب‌ها ترس را توی چشم‌های آقا می‌دیدم، پارس می‌کردم می‌خواستم بگویم من هستم نترس نمی‌فهمید، سرم داد می‌کشید. نمی‌دانم چرا این قدر ترسو شده بود، تا این‌که نصفه‌های شب به صدای در بیدار شدم. شروع کردم پارس کردن، خانم پوزه‌ام را با دست گرفته بود تا ساکت شوم، چهار مرد غریبه وارد خانه شده بودند، تقلا می‌کردم خودم را از دست خانم خلاص کنم و به کمک آقا بروم. یکی شان گفت خلاصش کن. خانم بغلم گرفته بود التماس می‌کرد.

آقا این طرف آن طرف می‌دوید. صدای بنگ توی گوش‌هام پیچید. پریدم توی بغل آقا هر دو با هم به زمین افتادیم مردها باهم حرف می‌زدند. خانم سرش را توی دامنش گذاشته بود، خوابم برد.

گربه چند قدم جلو آمد. باران شروع کرد به باریدن، خودم را جمع‌وجور کردم که او هم بیاید زیر پله‌ها. حالا هر دو کنار هم بودیم. همه جا سیاه بود، گربه سرش را گذاشت روی سینه‌ام. با خودم گفتم چه جالب، کاش موشی سرش را می‌گذاشت روی سینه‌ی گربه و من هم به گرگی تکیه می‌دادم.

گربه سرش را بلند کرد و گفت: راحت باش این قدر فکر نکن. من هم اوایل مثل تو گیج بودم. یواش یواش عادت کردم، آخر می‌دانی من کمی از تو قدیمی‌ترم چون دو ماه پیش رفتم زیر ماشین. گفتم: زیر... ماشین!؟